

## حکایت ناشناس و پروژه سیاه سنگ

پیش از اینکه به حکایت ناشناس بپردازم، میخواهم چند خاطره از چند تماس تلفونی با نویسنده سرگذشت ناشناس یعنی سیاه سنگ عزیز بنویسم.

از دوستی و آشنائی من با جناب سیاه سنگ در غربت تقریباً دوسالی میگذرد، ولی با نوشته های متین و با وزن وی از سالها قبل آشنا بودم. احترام و علاقمندی من به دوستی با وی زمانی بیشتر شد که دیدم در راستای احساس شریف و فاق ملی و جانبداری از حقیقت، در نقدی مفصل بر کتاب «پژوهشی در گستره زبان و نقدی بر عوامل نا به سامانی آن در افغانستان» تالیف سالار عزیز پور، تحت عنوان فرعی «**گناه پوهنتون و بیگناهی دانشگاه!**» چند پرسش را چنین مطرح کرده بود:

"آقای عزیز پور! آیا گاهی اندیشیده اید که در هفتاد سال زندگی پوهنتون کابل، "زبان و ادبیات" در پوهنتون کابل در بیشتر از ۹۹٪ حالات همیشه یک معنا داشت: **زبان و ادبیات فارسی**... هزاران دانش آموز [پشتوزبان] پوهنتون کابل، هفتاد سال آزرگار، آموزش هرچه زودتر فارسی را با جان و دل پذیرفته اند، و شما حتا نام "**پوهنتون**" را نمیپذیرید! گناهش چیست؟ روشن است: "**پشتو**" بودن!

در چشم عزیز پور گناه واژه "**پوهنتون**" روشنتر از آفتاب است: "پشتو بودن" و نه "بیگانه بودن". اگر چنین نیست، چرا نمیخواهد یا نمیتواند با واژه های غیرفارسی زیرین نیز آشتی ناپذیر باشد: رادیو، تلفون، تلویزیون، ایمیل، انترنت، فکس، بانک، موتر و...؟ شاید بگویند اینها واژه های پرهیزناپذیر اند. خیلی خوب! از آنها میگذریم؛ آیا نامبرده با این واژه های بیگانه نیز آشتی ناپذیر است: عشق، شعر، غزل، مصراع، خطر، حرف، جامعه؟ آنهم هیچ، دور نه نزدیک، چرا سالار عزیز پور این واژه های آشناتر از فارسی ولی غیرفارسی را مانند "بم دستیهای زبان پشتو" از گستره زبان و ادبیات فارسی برون نمی اندازد؟ خانم، جنگل، هندوانه، میز، اتاق، خان و چند هزار واژه دیگر؟ چرا؟» بخاطر این بیان وطن پرستانه داکتر صبور سیاه سنگ بود که به وی در ایمیلی تبریک گفتم و بعد از آن از راه تلفون به وی سلام می کردم.

روزی در تلفون از من پرسید: آیا مقاله ای که در مورد اسحاق ننگیال نوشته ام، خوانده ای؟ گفتم نه خیر، گفت: پس آنرا ذریعۀ ایمیل برایت میفرستم، اما بعد از خواندنش نظرت را در مورد پرداخت آن برایم بگو! گفتم بچشم. مقاله مفصل اسحاق ننگیال شاعر جوان ولی فقید ننگر هاری را از قلم سیاه سنگ خواندم و آنگاه بود که من به عظمت روح و اندیشه اسحاق ننگیال پی بردم و چون جناب سیاه سنگ با صداقت و درستی سیمای این شاعر پشتون را به مردم فارسی زبان معرفی کرده بود، برای سیاه سنگ از این لحاظ تبریک گفتم و اعتراف کردم که اگر او دست به چنین کاری نمیزد، من هرگز قادر به شناخت مرحوم اسحاق ننگیال نمیشدم.

سیاه سنگ گفت: حال که این نوشته خوش است آمده، پس لطفاً نوشته مرا در باره رحمت شاه سائل، شاعر نازک خیال زبان پشتو هم از نظر بگذران! گفتم بچشم. و آنرا نیز برایم ایمیل نمود و من با دلچسپی عمیق آنرا خواندم. دیدم که سیاه سنگ کارهای بسیار پربار و عمیقاً وطن پرستانه ای انجام میدهد، باز هم از او خواستم تا اگر مطالب دیگری در عرصه شناخت شخصیت های فرهنگی پشتون داشته باشد برایم بفرستد، و باز هم مقاله خیلی زیبا و با محتوایی در باره حمید مومند برایم فرستاد که از خواندنش بسیار فیض بردم و بار دیگر برایش ایمیل دادم و از او بخاطر اینگونه کارهایش شادباش گفتم. او در جوابم گفت:

میدانی جناب سیستانی صاحب! من بجای شعله و رک کردن آتش نفاق ملی، که متأسفانه برخی از روشنفکران ما سخت به آن مصروف اند، پروژه بزرگی روی دست دارم و بدین وسیله میخواهم برای ایجاد تفاهم و وفاق ملی و نزدیک کردن اقوام پشتون و تاجیک و دیگران، کاری کنم. بنابراین در صدد استم تا آثار رجال و شخصیت های فرهنگی پشتون را یکی پی دیگر از پشتو به فارسی ترجمه کنم و در دید قضاوت خوانندگان فارسی زبان بگذارم تا مردم فارسی زبان با اندیشه ها و افکار فرهنگیان پشتون بیشتر آشنا شوند و از این طریق دست دوستی و برادری بهم بدهند. دیدم که داکتر سیاه سنگ خیلی عالی تر از ما می اندیشد، گفتم سیاه سنگ عزیز! پیشنهاد میکنم در این پروژه نامهای عبدالباری جهانی و داکتر ناشناس وزیران انخوررا هم شامل بسازید، زیرا که هر کدام از این افراد در غنای فرهنگی و ادب و هنر پشتو، بسیار خدمت کرده اند و در میان پشتونها از عزت و مقام بلندی برخوردارند. جواب داد: بسیار تشکر که یاد دهانی کردید، مگر در مورد داکتر ناشناس چیزهای شنیده ام که مرا از او دلسرد ساخته است. گفتم بهتر است یک بار با خودش

صحبت کنی، بعد هر تصمیم که در موردش گرفتی با شما موافقم، و افزودم: بگذار در مورد ناشناس حکایتی را که چهل سال قبل از زبان دوست خود شنیده ام، برایت بگویم، بعد روی آن فکر کن. آن حکایت چنین است:

### حکایتی از استغناى ناشناس در برابر زورمندان:

این حکایت را چهل سال قبل شنیده ام و در ذهن و خاطر من تا هنوز مثل یک حکایت دیروزه تازه و ماندگار است. دوستی دارم از دوران پوهنتون کابل بنام رحیم گلستانی از فراه که سخت به هم دلبسته و پیوسته بودیم. پس از فراغت از پوهنتون من در لیسه نادریه معلم شدم و او در رادیو افغانستان با ناشناس همکاری بود. روزی به دیدنم آمد و ضمن صحبت از ناشناس یاد کرد. دیدم او با تعجب توأم با احترام از غرور و استغناى وی در برابر زورمندان یاد میکند و ادامه داد: میدانی سیستانی که ناشناس در مقابل فرستاده پادشاه چه کرد؟ گفتیم چه کرد؟ گفت: یکروز ساعت یک بعد از ظهر بود، دیدم یک موتر سیاه شورولیت وارد محوطه رادیو افغانستان شد و پیش روی دروازه ریاست رادیو توقف کرد. مردی ملبس با دریشی لوکس سیاه از موتر پیاده شد و از زینه ها بالا رفت. چند دقیقه بعد او بارئیس رادیو به دفتر ما داخل شدند و پرسیدند ناشناس را کار دارند، من گفتم: او کمی کسالت داشت و بخانه رفت. پرسید آیا شما خانه او را دیده اید؟ گفتم: بلی. رئیس رادیو بمن گفت: لطفاً با ایشان بروید بخانه ناشناس و بگوئید که ایشان از حضور اعلیحضرت پیغامی برای وی دارند. هر دو به موتر نشستیم و به خانه ناشناس که در شش درک کابل واقع بود رفتیم. من از موتر پیاده شدم و دروازه را زنگ زدم، دروازه باز شد و من به داخل رفتم و ناشناس که هنوز نخوابیده بود، پرسید: خیریت است رحیم جان؟ برایش گفتم: بیا بچیش که طالع ات بیدار شده، حضور اعلیحضرت بدنالت کسی را فرستاده، بیا بریم بیرون که چی میگه؟

ناشناس که لباس خواب بتن داشت با همان لباس بیرون دروازه آمد و مرد پیام دار با غرور و تمکین یک سردار از موتر بیرون شد و نزدیک ناشناس آمده سلام کرد، ناشناس علیک گفت و افزود خیریت است؟ مرد جواب داد: من خسریه اعلیحضرت هستم، حضور اعلیحضرت مرا فرستادند نزد شما تا برای تان سلام بگویم و بعد بگویم که عصر همین پنجشنبه در پغمان عروسی من است و حضور اعلیحضرت فرمودند که در این محفل ناشناس بخوانند و مهمانان محفل را خوشحال بسازند. این بود پیغام حضور اعلیحضرت بشما!

و ناشناس به پادشاه چنین پیغام داد: به حضور اعلیحضرت سلام مرا بگو و بگو که از مدتهاست ناشناس کنج خرابیات را ترک گفته و بگوشه مناجات نشسته، و بنابراین به این محفل شما آمده نمیتواند. خسریه اعلیحضرت با نوع عذر گفت: ناشناس صاحب شما چه میگین؟ نی نی شما حتماً تشریف بیارین! اما ناشناس گفت: اگر حرف مرا شنیده باشی، لازم نمی بینم تکرارش کنم و بعد خدا حافظ گفته، دروازه را بروی قاصد شاه بست. من و آن مرد هک و پک ماندیم و بعد از رد و بدل کردن نگاه های ما به یکدیگر، او به موترش نشست و رفت و من بدون خانه رفتن و خطاب به ناشناس گفتم: هی بچه اوغان (افغان)! این چه جوابی بود که به پادشاه دادی؟ آیا از عاقبت کار خود نمیترسی؟ جواب داد: هرگز نه، آخر بگذار بدانند که ما هم از خود عزت و غرور داریم. این مرد میخواست با بردن نام اعلیحضرت مرا زیر تاثیر قرار بدهد تا حتماً بدون عذر به محفل شان بروم، مگر هرگز سربه آستان زورمندان فرو نخواهم کرد. بسیار که بکنند، مرا از کار برکنار خواهند کرد، چیز دیگری کرده نمیتوانند. گفتم پس خدا حافظ! از آنجا پیاده به رادیو آمدم و در تمام راه با خود به این شجاعت ناشناس آفرین میگفتم. با شنیدن این حکایت از آن روز بعد، من در درون خود نسبت به ناشناس احترام عمیق قایل شدم و این احترام تا هنوز که از آن ماجرا چهل سال میگذرد، بقوت خود در من باقی است.

باور دارم که بیان این حکایت برای سیاه سنگ عزیز نیز بی اهمیت تلقی نگردید و اینک چندی قبل فراخوانی از سیاه سنگ خواندم که در مورد داکتر ناشناس (صادق فطرت) بیش از ۳۰۰ برگ نوشته اند و میخواهد با جمع آوری اطلاعات دیگری در مورد وی، اتمام حجت کنند و کتابی در باره این شخصیت محبوب فرهنگی و هنری کشور و منطقه بدست نشر بسپارند که اگر بی بدیل نباشد، کم نظیر باید که باشد.

در اینجا میخواهم از صمیم قلب از داکتر سیاه سنگ عزیز که، چنین کار سترگ و ماندنی را بسر آورده اند، تشکر کنم، و به هموطنان پشتون خود این پیام اساسی نویسنده را برسانم که روشنفکران و قلم بدستان پشتون نیز می بایستی از این نویسنده گرامی تاجیک تبار بیاموزند و بتاسی از وی، آنها هم همت کنند و در معرفی چهره های نامدار تاجیک تبار و فارسی زبان کشور از راه ترجمه آثار شان به زبان ملی پشتو به مردم پشتوزبان اقدام نمایند، تا بدین وسیله با احترام گذاشتن به زبان و فرهنگ یک دیگر، تفاهم ملی فراهم آید و اختلافات زبانی و قومی از ریشه خشک گردد و مردم افغانستان همه باهم برادر وار به کار اعمار افغانستان زخم دیده و ویران بپردازند.

پایان